

از لعل تو گر یابم انگشتی ز نهار
صد مُلکِ سلیمانم در زیر نگین باشد
ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

*

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس
ز آنجا که لطف شامل و خلقِ کریم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
راهم شرابِ لعل زد ای میرِ عاشقان
خونِ مرا به چاهِ زنخدانِ یار بخش
یارب به وقتِ گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لبِ جو یار بخش
شکرانه را که چشمِ تو روی بتان ندید
ما را به عفو و لطفِ خداوندگار بخش

*

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصفِ صاحبقرانِ جرم بخش عیب پوش

*

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش
لطفِ الهی بکنند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش
لطفِ خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه دانی خموش
رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

*

در عهد پادشاهِ خطابخش جرم پوش

حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار

عذرم پذیر و جرم به ذیلِ کرم بپوش

صلاح ما همه دامِ رهست و من زین بحث

نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

بُود که یار نرنجد ز ما به خلقِ کریم

که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

چه جرم کرده ام ای جان و دل به حضرت تو

که طاعتِ من بیدل نمی شود مقبول

دیده بدین بپوشان ای کریم عیب پوش

زین دلیرها که من در کنج خلوت می کنم

حافظم در مجلسی دُردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم
- لنگرِ حلمِ تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحرِ کرم غرقِ گناه آمده‌ایم
آبِ رو می‌رود ای ابرِ خطاپوش ببار
که به دیوانِ عمل نامه‌سیاه آمده‌ایم
- خسروا پیرانه‌سر حافظ جوانی می‌کند
بر امیدِ عفوِ جانبخشِ گنه‌فرسای تو
- کردارِ اهلِ صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه از او
آبی به روزنامه اعمال ما فشان
باشد توان سِئردِ حروفِ گناه از او

*

ای پیکِ راستان خبرِ یارِ ما بگو
ما محرمانِ خلوتِ انسیم غم‌مخور
بر هم چو می‌زد آن سرِ زلفین مشکبار
گر دیگری بر آن درِ دولت گذر بُود
هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
احوالِ گل به بلبلِ دستان‌سرا بگو
با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو
با ما سرِ چه داشت ز بهرِ خدا بگو
بعد از ادای خدمت و عرضِ دعا بگو
شاهانه ماجرایِ گناه‌گدا بگو

عیب‌جویی (ذمّ عیب‌جویان)

- هر سری موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و ملامتگرِ بیکار کجاست
- چه ملامت بُود آن را که چنین باده خورد
این چه عیبست بدین بی‌خردی وین چه خطاست
این چه عیبست کز آن عیب خلل خواهد بود
ور بُود نیز چه شد مردمِ بی‌عیب کجاست
- به رغمِ مدعیانی که منعِ عشق کنند
جمالِ چهره تو حجتِ موجه ماست

- با محتسب عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست
- عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت
- تو پنداری که بدگو رفت و جان بُرد
حسابش با کرام الکاتبینست
- عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
- مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
- دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند
عیب جوان و سرزنش پسیر می کنند
- رقیب سرزنشها کرد که از این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی آرزد
- اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
- عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نهی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
- مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت بین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند
- در شب قدر از صبحی کرده ام عیب مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

— دی عزیزى گفـت حافظ مى خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود
— جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید
— در بیابان گر به شوقِ کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خارِ مگیلانِ غم مخور
— یارب آن زاهدِ خودبین که به جز عیب ندید
دودِ آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
— عیب مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمت
— به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبیثِ بدگویان میانِ انجمن دارم
— الا ای پیرِ فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترکِ پیمانهِ دلی پیمان شکن دارم
— گر من از سرزنشِ مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
— دیدهٔ بدین بپوشان ای کریمِ عیب پوش
زین دلیرها که من در کنجِ خلوت می کنم
— دوستانِ عیبِ نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبانِ شما می بینم
— ما عیبِ کس به مستی و رندی نمی کنیم
لعلِ بتان خوشست و می خوشگوار هم
— بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده اند
تا کارِ خود ز ابروی جانان گشاده ایم

*

— ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
رقمِ مغلطه بر دفترِ دانش نکشیم
عیبِ درویش و توانگر به کم و بیش بد است
— دوستانِ عیبِ من بیدلِ حیران مکنید
جامهٔ کس سیه و دلِ خود ازرق نکنیم
سِرِّ حق با ورقِ شعبده ملحق نکنیم
کارِ بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گرچه با دلقِ ملامع می گلگون عیبست مکنم عیب کزو رنگِ ریا می شویم
حافظم گفت که خاکِ درِ میخانه مبوی گو مکن عیب که من مشکِ ختن می بویم

*

— مکن درین چمنم سرزنش به خودروئی
چنانکه پرورشم می دهند می رویم
— وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقتِ ما کافرست رنجیدن
— عابدانِ آفتاب از دلبرِ ما غافلند
ای ملامتگو خدا را رو بین آن رو بین
— آنکس که منعِ ما ز خرابیات می کند
گو در حضورِ پیرِ من این ماجرا بگو
— منعم مکن ز عشقِ وی ای مفتیِ زمان
معذور دارم که تو او را ندیده‌ای
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیمِ خویش مگر پا کشیده‌ای
— بسدِ رندانِ مگو ای شیخ و هشدار
که با حکمِ خدائی کینه داری
— منی دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بختِ بد روزی

عیسی (مسیح)

— در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ
سماعِ زهره به رقصِ آوَرَد مسیحا را
— سایهٔ قد تو بر قامتِ ای عیسی دم
عکسِ روحیست که بر عظمِ رمیم افتادست
— با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دمِ عیسیِ مریم با اوست
— از روانِ بخششی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح‌فزائی چو لب‌ت ماهر نیست

- بارِ غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
- همیشه وقتِ تو ای عیسی صبا خوش باد
که جانِ حافظ دلخسته زنده شد به دمت
- فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد
- هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
- جان رفت در سرِ می و حافظ به عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند
- طیبِ عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
- یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می گشت
معجزِ عیسویت در لبِ شکرخا بود
- ز دستِ شاهدِ نازکِ عذارِ عیسی دم
شرابِ نوش و رها کن حدیثِ عاد و ثمود
- مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاسِ خوشش بوی کسی می آید (خ)
- گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک
از فروغِ تو به خورشید رسد صد پرتو
- انفاسِ عیسی از لبِ لعنت لطیفه ای
آبِ خَضْرُ ز نوشِ دهانت روایتی
- مسیحای مجرّد را برآزد
که با خورشید سازد هم وثاقتی
- طیبِ راه نشین دردِ عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
- این نکته عجب شنو از بختِ واژگون
ما را بگشت یار به انفاسِ عیسوی

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

غربت (غم غربت)

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم رو به کوتاهی آورد
به مطربان صبوحنی دهیم جامه چاک بدین نوید که باد سحرگهی آورد
همی رویم به شیراز با عنایت بخت زهی رفیق که بختم به همراهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

*

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلقی ما کزین بهتر نمی‌ارزد
چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد
من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشقی دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم
دورم به صورت از در دولت‌سرای تو

لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم

*

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم بار وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

*

نماز شام غریبان چو گریه آغازم به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیارِ حبیبم نه از بلادِ غریب
 خدای را مددی ای رفیقِ ره تا من
 بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
 هوای منزلِ یارِ آبِ زندگانی ماست

مهیمنایا به رفیقانِ خود رسان بازم
 به کوی میکده دیگر علم برافرازم
 عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
 صبا بیار نسیمی ز خاکِ شیرازم

*

چرا نه در پی عزمِ دیارِ خود باشم
 غمِ غریبی و غربتِ چو بر نمی تابم
 ز محرمانِ سراپرده وصال شوم
 چو کارِ عمر نه پیدا است باری آن اولی
 ز دستِ بختِ گرانِ خواب و کارِ بیسامان

چرا نه خاکِ سرِ کوی یارِ خود باشم
 به شهرِ خود روم و شهریارِ خود باشم
 ز بندگانِ خداوندگار خود باشم
 که روزِ واقعه پیش نگارِ خود باشم
 گرم بود گله‌ای رازدارِ خود باشم

*

خرم آن روز کزین منزلِ ویران بروم
 گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
 دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت
 چون صبا با تنِ بیمار و دلِ بی طاقت
 در ره او چو قلمِ گر به سرم باید رفت
 نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
 به هواداری او ذره صفت رقص کنان
 تازیان را غمِ احوالی گرانباران نیست
 و چو حافظ ز بیابان تبرم ره بیرون

راحتِ جان طلبم وز پی جانان بروم
 من به بوی سرِ آن زلفِ پریشان بروم
 رخت بر بندم و تا مُلکِ سلیمان بروم
 به هواداریِ آن سروِ خرامان بروم
 با دلِ زخم‌کش و دیده‌گریبان بروم
 تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
 تا لبِ چشمه خورشید درخشان بروم
 پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
 همره کوه‌کُبه آصفِ دوران بروم

*

گر ازین منزلِ ویران به سوی خانه روم
 دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
 زین سفرِ گر سلامت به وطن باز رسم
 نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
 تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
 به درِ صومعه با بربط و پیمان روم
 آشنایانِ ره عشقِ گرمِ خون بخورند
 ناکسم گر به شکایتِ سوی بیگانه روم

بعد ازین دستِ من و زلفِ چو زنجیرِ نگار
چند و چند از پیِ کامِ دلِ دیوانه روم
خرم آن دم که چو حافظ به تولایِ وزیر
سرخوش از میکرده با دوست به کاشانه روم

غرور و خودفروشی

— همه کارم ز خودکامی به بدنای کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
— در راه ما شکسته دلی می خرد و بس
بازارِ خودفروشی از آن سویِ دیگرست (خ)
— به سال و پر مرو از ره که تیرِ پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست
— بر درِ مسیخانه رفتن کارِ یکرنگان بُود
خودفروشان را به کویِ می فروشان راه نیست
— عنان کشیده رو ای پادشاهِ کشورِ حسن
که نیست بر سرِ راهی که دادخواهی نیست
— زاهدِ غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
— حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سرِ مغروری کرد
— چو پیش صبح روشن شد که حالِ مهرِ گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرورِ کامکاران زد
— گر جلوه می نمائی و گر طعنه می زنی
ما نیستیم معتقدِ شیخِ خودپسند
— نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جانِ من برهانِ نادانی بُود

*

— دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالمِ شباب رود (خ)

سوادنامه موی سیاه چون طی شد
 بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
 حباب را چو فتد بادِ نخوت اندر سر
 کلاهدارش اندر سر شراب رود
 - ای گل به شکر آنکه شکفتی به کام دل
 با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
 - یارب آن زاهدِ خودبین که بجز عیب ندید
 دودِ آهیش در آیینه ادراک انداز
 - بر بساطِ نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
 یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
 - با مدعی مگوئید اسرارِ عشق و مستی
 تا بیخبر بمیرد در دردِ خودپرستی
 - گر جان به تن ببینی مشغولِ کارِ او شو
 هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی
 - طریقِ کام‌بخشی چیست ترکِ کامِ خود کردن
 کلاهِ سروری آنست کز این ترک بردوزی
 - بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
 چنین قبایِ قیصر و طرفِ کلاه کی
 - فکرِ خود و رایِ خود در عالمِ رندی نیست
 کفرست در این مذهبِ خودبینی و خودرایی

غم پرستی

- حافظِ دلشده را با غمت ای یارِ عزیز
 اتحادیست که در عهدِ قدیم افتادست
 - روزگاریست که سودای بتان دینِ منست
 غم این کار نشاطِ دلِ غمگین منست
 - زیرِ شمشیرِ غمش رقص‌کنان باید رفت
 کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

- دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دلِ غم‌دیده ما بود که هم بر غم زد
حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسبابِ دلِ خرم زد
- مشوی ای دیده نقشِ غم ز لوح سینه حافظ
که زخمِ تیغِ دلدار است و رنگِ خون نخواهد شد
- خوش برآ با غصه ای دل کاهلِ راز
عیشِ خوش در بوته هجران کنند
- گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد
ما را غمِ نگار بُود مایه سرور
- هر که ترسد ز ملالِ انده عشقش نه حلال
سرِ ما و قدمش یالِبِ ما و دهندش
- من شکسته بدحالِ زندگی یابم
در آن زمان که به تیغِ غمت شوم مقتول
- عاشقِ رویِ جوانی خوش و نوخاسته‌ام
وز خدا دولتِ این غم به دعا خواسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام
- اول ز تاحت و فسوق وجودم خیر نبود
در مکتبِ غمِ تو چنین نکته‌دان شدم
- چه شکر گویمت ای خیلِ غمِ غفاک‌الله
که روزِ بسیکسی آخر نمی‌روی ز سرم
- ماجرایِ دلِ خون‌گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغِ غمت نیست کسی دمسازم
- چون غمت را نتوان یافت مگر در دلِ شاد
ما به امیدِ غمت خاطرِ شادی طلبیم
لذتِ داغِ غمت بر دلِ ما باد حرام
اگر از جورِ غمِ عشقِ تو دادی طلبیم

- سلطانِ ازل گنجِ غمِ عشق به ما داد
 تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
 - ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
 بروای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین
 - منال ای دل کسه در زنجیرِ زلفش
 همه جسمیتست آشفته حالی
 - دوامِ عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
 اگر معاشرِ مائی بنوش نیشِ غمی

غم (پرهیز از غم)

- غمِ جهان مخور و پند من مبر از یاد
 که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
 رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
 که بر من و تو در اختیار نگشادست
 - پیوندِ عمر بسته به موئیسست هوش دار
 غمخوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست
 - مباحش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود
 بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
 - غمِ دنیی دنی چند خوری باده بخور
 حیف باشد دلِ دانا که مشوش باشد
 - آن پریشانی شهبای دراز و غمِ دل
 همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
 باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
 قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
 - زیر بارند درختان که تعلق دارند
 ای خوشا سرو که از بارِ غم آزاد آمد
 - حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان
 گر سالکی به عهدِ امانت وفا کند

- سمن بویان غبارِ غم چو بنشینند بنشانند
پس رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
- گفتم هوایِ می‌کده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
- گرت چو نوح نبی هست صبر در غمِ طوفان
بلا بگردد و کامِ هزار ساله بر آید
- به جانِ دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطافِ کارساز کنید
- غبارِ غم برود حال به شود حافظ
تو آبِ دیده ازین رهگذر دریغ مدار
*

- یوسفِ گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دلِ غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سرِ شوریده باز آید به سامان غم مخور
گر بهارِ عمر باشد باز بر تختِ چمن
چترِ گل در سرکشی ای مرغِ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مرادِ ما نرفت
دائماً یکسان نباشد حالِ دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نشی از سیرِ غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ای دل از سیل فنا بنیادِ هستی برگند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر به شوقِ کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خارِ مفیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حالِ ما در فرقت جانان و ابرامِ رقیب
جمله می‌داند خدایِ حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بُود وردت دعا و درین قرآن غم مخور

*

- گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور

گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

با دلِ خونین لبِ خندان بیاور همچو جام

نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش

- غمِ دل چند توان خورد که ایام نماند

گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغِ کم حوصله را گو غمِ خود خور که برو

رحمِ آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

- تا کی غمِ دنیای دنی ای دلِ دانا

حیفست ز خوبی که شود عاشقِ زشتی

- به صحرا رو که از دامن غبارِ غم بیفشانی

به گلزار آی کز بلبلِ غزل گفتن بیاموزی

- بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی

خونِ خوری گر طلبِ روزی ننهاده کنی

غم دل

- تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم افتادست

دلِ سودازده از غصّه دو نیم افستادست

- چه باشد ار شود از بندِ غم دلش آزاد

چو هست حافظِ مسکینِ غلام و چاکرِ دوست

- بارِ غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود

عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

- تا لشکرِ غمت نکند مُلکِ دل خراب

جانِ عزیزِ خود به نوا می فرستمت

- در کفِ غصّه دورانِ دلِ حافظِ خون شد

از فراقِ رخت ای خواجه قوام‌الدین داد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دلِ غم‌دیده ما بود که هم بر غم زد
مشوی ای دیده نقشِ غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگِ خون نخواهد شد
آن پـریشانی شـبهای دراز و غمِ دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
در غریبی و فراق و غمِ دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر
ما که دادیم دل و دیده به طوفانِ بلا
گو بیا سیلِ غم و خانه ز بنیاد ببر
خرابتر ز دلِ من غمِ تو جای نیافت
که ساخت در دلِ تنگم قرارگاهِ نزول
حافظ غمِ دل با که توان گفت درین دور
جز جام نشاید که بُود محرمِ رازم
سینه تنگِ من و بارِ غمِ او هیات
مرد این بارِ گران نیست دلِ مسکینم
لذتِ داغِ غمت بر دلِ ما باد حرام
اگر از جورِ غمِ عشقِ تو دادی طلبیم
هر پاره از دلِ من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خصالِ تو وز رحمت آیتی

غمزه (تیر غمزه)

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
به دامِ زلفِ تو دل مبتلایِ خویشان است
بگش به غمزه که اینش سزایِ خویشان است
محتاج قصه نیست گرت قصد خونِ ماست
چون رخت از آن تست به یغما چه حاجتست

- خونم بریخت وز غمِ عشقم خلاص داد
 منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
 - چشمت به غمزه ما را خون خورد و می پسندی
 جانا روا نباشد خونریز را حمایت
 - بستا چون غمزوات ناوک فشاند
 دلِ مجروح من پیشش سپر باد
 - غمزه شوخ تو خونم بخطا می ریزد
 فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد
 - ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
 هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
 - حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
 خانه از غیر بپرداز و پهل تا ببرد
 - حافظ چو ترکِ غمزه ترکان نمی کنی
 دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند
 - کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده بند
 تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمی کند
 - عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
 فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
 - کشته غمزه خود را به زیارت دریاب
 زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
 - در کمینگاهِ نظر با دل خویشم جنگست
 ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر
 - عافیت می طلبد خاطر از بگذارند
 غمزه شوخش و آن طره طرارِ دگر
 - ناوکِ غمزه بیار و رسن زلف که من
 جنگها با دلِ مجروح بلاکش دارم
 - مزن بر دل ز نوکِ غمزه تیرم
 که پیش چشمِ بیماریت بمیرم

- زلفِ دلبر دام راه و غمزه‌اش تیرِ بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم
- اگرچه مرغِ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیرِ غمزه صیدش کرد چشمِ آن کمان ابرو
- آفرین بر دلِ نرم تو که از بهرِ ثواب
کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای
- چشمت به غمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست می‌روی
- در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سوری اوفتاده در پائی

غیرتِ عشق

- ز رقیبِ دیو سیرت به خدایِ خود پناهم
مگر آن شهابِ ثاقب مددی دهد خدا را
- تا به گیسوی تو دستِ ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه‌ای در ذکرِ یارب یاربست
- لعلی تو که هست جانِ حافظ
دور از لبِ مردمگانِ دون باد
- خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس
که می با دیگران خوردست و با من سرگران دارد
- دامنِ دوست به صد خونِ دل افتاد به دست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
غیرتم گشت که محبوبِ جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

*

- خوشست خلوت اگر یارِ یارِ من باشد
من آن نگینِ سلیمان به هیچ نستادم
روا مدار خدایا که در حریمِ وصال
همای گو مفکن سایه شرف هرگز
نه من بسوزم و او شمعِ انجمن باشد
که گاه گاه برو دستِ اهرمن باشد
رقیب محرم و حرمان نصیبِ من باشد
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

*

- بختِ حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
 زلفِ معشوقه به دستِ دگران خواهد بود
 - خود را بگش ای بلبل ازین رشک که گل را
 بسا بادِ صبا وقتِ سحر جلوه‌گری بود
 - جانا که با تو گفت که احوال ما مپرس
 بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس (خ)
 هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
 آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس (خ)
 - طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
 وز تحسّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس
 - می‌مخور با دگران تا نخورم خونِ جگر
 سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
 یارِ بیگانه مشو تا نبری از خویشم
 غمِ اغسیار مخور تا نکنی ناشادم
 - لب‌ت سُگر به مستان داد و چشمت می به میخواران
 منم کز غایتِ حرمان نه با آنم نه با اینم
 - اگر بر جای من گیری گزیند دوست حاکم اوست
 حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم
 - آن گل که هر دم در دستِ باد است
 گو شرم بسادش از هندلیان
 یارب امان ده تا باز بیند
 چشمِ محبان روی حبیان
 درجِ محبت بر مهر خود نیست
 یارب مبادا کامِ رقیبان

*

- خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان
 تو نازک‌طبعی و طاقت‌نداری
 - زانجا که رسم و عادتِ عاشق‌کشی تست
 رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
 گرانیهای مشتی دلق‌پوشان
 با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن
 - من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
 نگارِ خویش چو دیدم به دست بیگانه

در آن شمایلِ مطبوع هیچ نتوان گفت جز اینقدر که رقیبانِ تندخو داری
نواى بلبلت ای گل کجا پسند افتد که گوشِ هوش به مرغانِ هرزه گو داری

*

ساغرِ ما که حریفانِ دگر می نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا می داری
ای مگسِ حضرتِ سیمرغ نه جولانگه تست
عرضِ خود می بری و زحمتِ ما می داری
تو به تقصیرِ خود افتادی ازین در محروم
از که می نالی و فریاد چرا می داری
حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند
سعی نأبرده چه امید عطا می داری

*

نه رازش می توانم گفت با کس نه کس را می توانم دید با وی

*

برگیر شرابِ طرب انگیز و بیا پنهان ز رقیبِ سقله بستیز و بیا
مشنو سخنِ خصم که بنشین و مرو بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

فراق

— دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران چه کنم با دلِ مجروح که مرهم با اوست

*

— ماهم این هفته برون رفت و به چشم سالیست

حالِ هجران تو چه دانی که چه مشکل حالِیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد

نیتِ خیر مگردان که مبارک فالِیست

کوه اندوه فراق به چه حیلت بکشد

حافظِ خسته که از ناله تنش چون نالیست

*

— آن تُرکِ پریچهره که دوش از بر ما رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشمِ جهان‌بین
بر شمع نرفت از گذر آتشِ دل دوش
دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشم
از پای فتادیم چو آمد غمِ هجران
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
دی گفت طیب از سر حسرت چو مرا دید
ای دوست به پرسیدن حافظِ قدمی نه

*

— شریقی از لبِ لعلش نچشیدیم و برفت

روی مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبتِ ما نیک به تنگ آمده بود
 بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت
 بس که ما فاتحه و جزایمانی خواندیم
 وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
 عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد
 دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
 شد چمان در چمنِ حسن و لطافت لیکن
 در گلستانِ وصالش نچمیدیم و برفت
 همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
 کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

*

— شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
 فراقِ یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
 حدیثِ هولِ قیامت که گفت واعظ شهر
 کنایتیست که از روزگار هجران گفت
 نشانِ یارِ سفر کرده از که پرسم باز
 که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
 فغان که آن مه نامهربانِ مهر گسل
 به ترکِ صحبتِ یارانِ خود چه آسان گفت
 من و مقامِ رضا بعد ازین و شکرِ رقیب
 که دل به درد تو خود کرد و ترکِ درمان گفت
 که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
 من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

*

— یاد باد آنکه ز ما وقتِ سفر یاد نکرد
 آن جوانبخت که می‌زد رقمِ خیر و قبول
 دل به امیدِ صدائی که مگر در تو رسد
 سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغِ سحر
 شاید از پیکِ صبا از تو بیاموزد کار
 به وداعی دلِ خمیدهٔ ما شاد نکرد
 بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
 ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
 آشیان در شکنِ طرهٔ شمشاد نکرد
 زانکه چالاکتر از این حرکت یاد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق که بدین راه بشد یار و ز ما باد نکرد

*

– دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد یادِ حریفِ شهر و رفیقِ سفر نکرد
یا بختِ من طریقِ مرّوت فرو گذاشت یا او به شاهراهِ طریقت گذر نکرد

*

– دیدی ای دل که غمِ عشقِ دگر بار چه کرد

چون بشد دلبر و با یارِ وفادار چه کرد
آه از آن نرگسِ جادو که چه بازی انگیخت

آه از آن مست که با مردمِ هشیار چه کرد
اشکِ من رنگِ شفق یافت ز بی‌مهری یار

طالعِ بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
فکرِ عشقِ آتشِ غم در دلِ حافظ زد و سوخت

یارِ دیرینه بسینید که با یار چه کرد

*

– چو آن سروِ روان شد کاروانی مده جامِ می و پایِ گل از دست
لبِ سرچشمه‌ای و طرفِ جوئی به یادِ رفتگان و دوستداران
چنان بیرحم زد تیغِ جدائی چو نالان آمدت آبِ روان پیش
نکرد آن همدمِ دیرین مدارا مگر خضرِ مبارک پی تواند
مقالاتِ نصیحت‌گو همین است که سنگ‌انداز هجران در کمین است

*

– امشب ز غمت میانِ خونِ خواهم خفت وز بسترِ عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیالِ خود را بفرست تا در نگرَد که بی‌تو چون خواهم خفت

فقر (سلطنت فقر)

- زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
 که سرفرازی عالم درین کله دانست
 - دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
 کاین کرامت سببِ حشمت و تمکین منست
 - تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
 عرصه شطرنج رندان را مجالِ شاه نیست
 به جبرِ خاطرِ ما کوش کاین کلاه نمد
 بسا شکست که با افسرِ شهی آورد
 - شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
 کلاهی دلکش است اما به ترکِ سر نمی‌ارزد
 - گرچه بی سامان نماید کارِ ما سهلش مبین
 کاندرین کشور گدائی رشکِ سلطانی بود
 - گدائی در جانان به سلطنت مفروش
 کسی ز سایه این در به آفتاب رود؟
 - مبین حقیر گدایانِ عشق را کاین قوم
 شهانِ بسی کمر و خسروانِ بی‌گلهند
 - من که دارم در گدائی گنجِ سلطانی به دست
 کی نظر در گردش گردونِ دون‌پرور کنم
 - گدای می‌کده‌ام لیک گسایِ مستی بین
 که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
 - جهانِ فانی و باقی فدایِ شاهد و ساقی
 که سلطانی عالم را طفیلِ عشق می‌بینم
 - با من راه‌نشین خیز و سوی می‌کده آی
 تا در آن حلقه بینی که چه صاحب‌جام
 - ما مُلکِ عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم
 ما تحتِ سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم
 - گرچه ما بندگانِ پادشاهیم
 پادشاهانِ مُلکِ صبح‌گیم

گنج در آستین و کسبیه تھی
 جام گسیتی نما و خاکِ رهیم
 - دلّی گدایِ عشق را گنج بُود در آستین
 زود به سلطنت رسد هر که بُود گدای تو (خ)
 دولت عشق بین که چون از سرِ فقر و افتخار
 گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو
 - ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
 بی زر و گنج به صد حشمتِ قارون باشی
 در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
 چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
 - که برَد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
 که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی
 - خوش وقتِ بوریا و گدائی و خواب امن
 کاین عیش نیست درخور اورنگِ خسروی

*

- بر در میکده رندان قلندر باشند
 خشت زیر سر و بر تارکِ هفت اختر پای
 که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی
 دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحبجاهی
 اگر ت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل
 کمترین مُلکِ تو از ماه بود تا ماهی

فیض ازل

- طبله عطرِ گل و دُرّج عبیرافشانش
 هر راهرو که ره بحریم درش نبود
 فیض یک شمه ز بویِ خویش عطارِ منست
 مسکین بُرید وادی و ره در حرم نداشت
 - آنچه سعیت من اندر طلبت بنمودم
 آنقدر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد

*

- مشکلی خویش بر پیرِ مغان بر دم دوش
 کوبه تأییدِ نظرِ حلّی معما می کرد
 گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
 گفت آنروز که این گنبدِ مینا می کرد

فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

*

- ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهاد لطف شما گامی چند
- قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
- در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
- گوهر پاک نباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
- به سعی خود نتوان برد ره به گوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید
- طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشند و بر عاشقان ببخشاید
- سکنند را نمی بخشند آبی
به زور و زر میسر نیست این کار
- به شیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش
- گرچه وصالش نه به کوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش
- بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگر نه تا به ابد شرمسار خود باشم
- چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم
- به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کیش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن
- فیض ازل به زور و زر از آمدی به دست
آب خضر نصیبه اسکنند آمدی

– تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب

تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

*

در دیده من ز هجر خاری دگرست

بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

– هر روز دلم به زیر باری دگرست

من جهد همی کنم قضا می گوید

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

قامت یار (سرو چمن)

- ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را
- چندان بُود کُرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
- در چمن باد بهاری ز میانِ گل و سرو
بهاداری آن عارض و قامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست
- مرا و سرو چمن را به خاکِ راه نشاند
زمانه تا قصبِ نرگسِ قبای تو بست
- باغ مرا چه حاجتِ سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرورِ ما از که کمترست
- نثار روی تو هر برگِ گل که در چمنست
فدایِ قد تو هر سروئین که بر لبِ جوست
- شود چون بیدِ لرزانِ سرو آزاد
اگر ببیند قدِ دلجویِ فرخ
- هر سرو که در چمن برآید
پیشِ الفِ قَدت چون نونِ باد
قد همه دلبرانِ عالم
در خدمتِ قامتِ نگونِ باد
- طیره قامتِ طوبیِ قدِ دلجویِ تو شد
ساحتِ خُلدِ برینِ غیرتِ بستانِ تو باد